

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 73

دیدار با تو در قلمروی فانی، یافتن گل های زیر باران



شیه لیان همچنان که در پس ذهن خود چیزهایی را بیاد می آورد از روی تعجب صدایی مانند آوا از دهانش خارج شد.

آن چهره پیچیده در نوار های بانداژ او را بیاد بچه ای می انداخت که سه سال پیش دیده بود هرچند چندان مطمئن نبود و با بدبینی از خود می پرسید آیا آن بچه پس از فرار سه سال پیشش از کوه تایسانگ هنوز زنده است؟

بعد پسرک جلوتر آمد. روی نوک پا بلند شد و گلی که در دست داشت را روی دست مجسمه سفالی قرار داد. شیه لیان روی محراب ایستاد و میتوانست همه چیز را واضح ببیند. گلبرگهای گل تازه از قبلی پرت و ظریف تر بودند. این گل شبنم های بیشتر و عطر خوشبوتری داشت. میشد اطمینان پیدا کرد که به تازگی آن گل را چیده ... آیا ممکن بود تنها دلیل این پسرک برای آمدن به این معبد قدیمی نا مشخص تعویض کردن گل روی مجسمه باشد؟

پسرک پس از پیشکش کردن گل جلوی مجسمه سفالی شاهزاده ایستاد. برعکس بقیه خیال نداشت با لجاجت زانو بزند. بلکه انگشتان دستش را بهم پیچاند و همانطور سرپا زمزمه کنان دعا میکرد. او رویای شیه لیان را دنبال میکرد.

سه سال گذشته بود. در میان پیروان شیه لیان که او را دعا میکردند افسران، اشراف و نامهایی بود که در سراسر سرزمین می پیچید، استعدادهایی که آسمان ها را تحت تاثیر قرار می دادند اما شیه لیان خالصانه ترین احساس را از این پسرکی دریافت کرد که به سختی سیزده ساله ش میشد.

از اینها گذشته احتمالاً این بچه را بخاطر لباس های کهنه و وصله دوزی شده اش از معابد طلایی بیرون می انداختند بهمین دلیل مجبور بود به این معبد قدیمی و زهوار در

رفته بیاید تا بتواند دعا کند.

حقیقتا که احساساتی وصف ناپذیر آنجا جریان داشت.

بعد صدای تلپ تلپ قدمهای تند و خیس کسانی از بیرون معبد شنیده شد. گروهی بچه به سختی و چتر بدست از آنجا می گذشتند. شیه لیان تصور کرد آنها عابرای پیاده هستند اما بعد برگشتند و آنجا دایره گرفتند. چنان رفتار میکردند انگار چیزی شگفت انگیز دیده بودند. یکی از بچه ها دستانش را بهم کوبید: «وای وای بازم هیولای زشت رو انداختن بیرون!»

هرچند که گروه پسران و آن بچه درون معبد همسن و سال بودند اما از لحاظ قد و قواره از او بلند تر بودند و بنظر میرسید والدینشان خوب به آنها میرسند. بنظر می آمد تعطیلات در راه است زیرا همه لباس نو به تن و کفش های جدید به پا داشتند. همچنان که درون گودال پر از آب درب معبد بازی میکردند لبخندهایشان پر از شور زندگی و عاری از هر نیت بدی بود.

بنظر میرسید هیچ کدامشان اصلا نمیداند که «هیولای زشت» چه معنای بدی دارد و این حرف آنها چقدر می تواند به آن بچه آسیب بزند. احتمالا تصور میکردند این موضوع واقعا خنده دار است. پسر مشتهایش را سفت بهم چسباند اما مشتهای کوچکش تهدید جدی محسوب نمیشدند. بچه ها کنار در ایستاده و هنوز اذیتش میکردند: «هی هیولای زشت، امشبم میخوای تو معبد بخوابی؟ بهتره مراقب باشی چون بازم اون مامانت میاد و تا میخوری کتکت میزنه و می برتت خونه!»

شیه لیان اخم کرد. یک چشم درخشان پسرک در زیر بانداژ از روی خشم درخشید. مشتهایش را بالا آورد و فریاد کشید: «من...خونه...ندارم!!! من...مامان...ندارم!!! اون مامان

من نیست!!! گمشین! گمشین! اگه همینطور حرف بزنین اونوقت انقدر میزنمتون تا جونتون در بیاد!!»

گرچه آن پسرها اصلا دست بردار نبودند. زبان در می آوردند و او را تحریک میکردند: «جراتش رو داری؟ مراقب باش چون ما هم میریم به بابات میگییم تا اون حسابت رو برسه!»

برخی ابروهایشان را با تمسخر بالا می بردند و میگفتند: «اوه راستی تو مامان نداری... چون مامانت تو رو نمیخواه!!! تو خونه هم نداری چون خانواده ت نمیخوان هیچ کاری باهات داشته باشن ... برای همین که میتونی تو همین معبد خرابه بخوابی...»

پسر دیگر تحمل نیاورد و با فریادی بلند به طرفشان حمله برد. با آن هیکل کوچک شاید میتوانست یک مشت بیاندازد ولی با آن فریادش چند تایی از بچه ها را ترساند و پا به فرار گذاشتند اما آن بچه ای که دعوا را شروع کرده بود همانجا ماند: «از چی می ترسین؟ تعداد ما که بیشتره؟!»

با شنیدن این حرف آنها که میخواستند فرار کنند نیز برگشتند و به نبرد پیوستند و دست و پاهاى پسرک را میکشیدند. شیه لیان که دیگر نمیتوانست تحمل کند با یک حرکت دستش موجی ایجاد کرد و نیرویی ناگهانی آن پسرها را هم جدا کرد. خیلی زود با موج دیگری یک جریان از آب درون چاله ها برخاست و روی گروه پسران حمله کننده پاشید.

بهرحال همه اینها بچه بودند. نمیدانستند چرا بر زمین افتادند و آب و گل روی زمین به بدنشان پاشید و لباسهای جدیدشان را خراب کرد. حالا ظاهر آنان کثیف تر و زشت تر از آن بچه ای شده بود که مسخره اش میکردند. خنده های شادمانه شان جایش را به گریه داده بود.

روی زمین می خزیدند و فین فین کنان در حالیکه چترهایشان را میگرفتند از آنجا رفتند. شیه لیان با ناامیدی سرش را تکان داد. به عنوان یک خدای جنگ که کار اصلیش دور کردن ارواح شیطانی و محافظت از صلح و امنیت بود اولین بار بود که در درگیری میان نوجوان ها دخالت میکرد. گرچه آن متجاوزان کوچک را فراری داد اما احساس میکرد هنوز همه چیز کامل انجام نشده پس نگاهی به آن پسرک خیره ماند.

در میانه آشوب و دعوا بانداژهای سر پسر خراب شده و نصفه و نیمه بهم ریختند. نیمه آشکار صورتش پر از جای زخم های کبود شده بود. مشخصا این زخمها بخاطر دعوای الانش درست نشده بودند. پیش از آنکه شیه لیان بتواند بخوبی نگاهی کند پسر سریع نوارها را از نو روی صورت خود بست. او کنار پای مجسمه سفالی نشست و زانوهای خود را در آغوش کشید.

شیه لیان برای فکر کردن به معبد آمده بود میخواست فنگشین و موچینگ را احضار کند تا آنجا درباره مسائل مهم حرف بزنند ولی این بچه تمام توجهش را به خود معطوف کرد. او پیام احضار را فرستاد. بعد در نزدیکی پسرک چمباتمه زد و به او خیره شد. طولی نکشید که صدای قار و قور شکم پسر برخاست. درون ظرف پیشکش ها هنوز چند تایی میوه و شیرینی بود. گرچه خشک شده بودند و مزه خوبی نداشتند ولی از هیچ بهتر بود شیه لیان یکی از میوه ها را برداشت و بطرف بدن پسر انداخت.

وقتی یک میوه به او اصابت کرد پسر سریع دستش را دور سرش پیچاند و حالتی دفاعی به خود گرفت انگار مورد اصابت یک سنگ قرار گرفته و باید منتظر سنگهای بیشتر هم باشد. پس از مدتی سرش را چرخاند و متوجه آن میوه شد و کسی را هم ندید با تردید میوه را برداشت دوبار آن را با لباسش پاک کرد و دوباره به درون ظرف پیشکش ها برش

گرداند. بنظر میرسید حاضر است گرسنگی بکشد تا میوه های درون ظرف پیشکش ها را بخورد.

بعد برخاست و بطرف در رفت. به بارش های شدید بیرون معبد نگریست تا شاید بتواند برای یافتن غذا بیرون برود گرچه باران بسیار شدید بود و او نمیخواست دوباره خیس شود. پس برگشت و دوباره کنار پای مجسمه روی زمین در خود جمع شد.

در این موقع فنگشین و موچینگ که پیام را گرفته بودند سر رسیدند. آنها از پشت معبد وارد شدند. فنگشین با ناراحتی گفت: «سرورم شما چطور همچین معبد شاهزاده کوچیکی رو پیدا کردین؟ برای چی اینجا مارو خبر کردین؟» وقتی اطراف را نگاه میکرد ناگهان متوجه هیکل کوچکی شد که روی زمین مچاله شده و اگر زودتر متوجه نمیشد ممکن بود رویش پا بگذارد پس با صدای بلندی گفت: «این بچه اینجا چه غلطی میکنه!؟»

موچینگ نیز پایین را نگاه کرد و پرسید: «سرورم، این همون بچه ای نیست که سه سال پیش از کوه تایسانگ فرار کرد؟»

شیه لیان سرش را تکان داد: «مطمئن نیستم نمیدونم اسمش چیه یا چه شکلیه!»

سه نفری بچه را محاصره کرده و بالای سرش حرف میزدند ناگهان پسرک تکانی خورد. صورتش را پاک کرد و متوجه خونریزی بینی و گوشه دهان خود شد. شیه لیان که این وضع را دید احساس میکرد هیچ کاری از دستش بر نمی آید: «بیاین اول این بچه رو بفرستیم بره هوا داره تاریک میشه ... معبد جای خوبی نیست که شب بتونه بمونه!»

فنگشین گفت: «یعنی ممکنه جایی برای رفتن نداشته باشه؟ اگه اینطوره ... تنها جایی که میتونه شب رو سر کنه همینجاست!»

شیه لیان گفت: «خونه داره ولی بنظر میرسه وضع خونشون چندان خوب نیست ... هرچند این معبد هم جای مناسبی نیست وقتی پاشد که بره یه چیزی واسش پیدا میکنیم تا بخوره ... این بچه بدجور زخمیه!»

موچینگ گفت: «سرورم بخاطر این حرفام منو ببخشید ولی ما وقت کاری نداریم که خودمونو درگیر این مسائل کوچیک کنیم ... شما ما رو اینجا احضار کردین چون میخواستین یه تصمیمی بگیرین درسته؟»

از میان تمام خدایان مستقر در بارگاه آسمانی هیچ خدایی نبود که تمام دعاها را پیرانش را بپذیرد آنان شمار زیادی عبادت کننده داشتند و اگر همه توجهشان را معطوف همه آنها میکردند اینکار واقعا آزاردهنده میشد. بهمین دلیل گاهی چشمشان را روی آرزوهای کوچک و ناچیز می بستند و وانمود میکردند بخوبی متوجه آن مورد نشده اند.

شاید بخاطر جوانی شیه لیان و هیجان و انرژی که در جسمش داشت هنوز اولویت خود را به کار و مردمش میداد. پس از کمی فکر به طرف ورودی معبد کوچک رفت درحالیکه آن چتری را توسط عابران پیاده درون خیابان به اون اهدا شده بود در دست داشت ... شیه لیان به آرامی چتر را باز کرد.

قطرات ریخته شده روی آن با صدای چیک چیک ریخت. روی زمین پسرک صدا را شنید و فکر کرد کسی وارد معبد شده بهمین دلیل با عجله از جا برخاست. ولی وقتی فکر کرد اصولا کسی سراغ او نمی آید دوباره سر جای خود برگشت.

شیه لیان چتر باز شده را در ورودی نهاد. پسر منتظر بود صدا ناپدید شود ولی چون نشد برخاست و با نگاهی مشکوک اطراف را نگاه کرد. وقتی چتر سرخی را روی زمین دید مانند گل سرخ تنهایی که به تنها شکوفه زده بر سر جای خود خشکش زد.

وقتی پسر با عجله بطرف چتر رفت و آن را گرفت. موچینگ شروع به سخنرانی کرد: «سرورم، شما اینجا دیگه خیلی کارا انجام دادید. اگه زیاده روی کنین و اون متوجه شما بشه اونوقت تو دردرس میفتیم!»

پیش از آنکه شیه لیان بتواند جوابی بدهد پسر برگشته و رو به پشت سر آنها فریاد کشید: «اعلی حضرت!»

آن سه خدا با شگفتی از جا پریدند و بطرفش برگشتند. پسر چتر را با دستانش محکم نگهداشته بود و با یک چشم سرخ پر از احساس نگاه میکرد. سرش را بالا آورد و روبه جسمه سفالی فریاد زد: «اعلی حضرت! خودت هستی؟!»

فنگشین نمیدانست که شیه لیان قبلا به آن پسر کمک کرده تا خودش را از دست آن بچه ها نجات دهد حتی برایش میوه هم انداخته پس با تعجب گفت: «این بچه زیادی باهوشه! چقدر سریع فهمید!»

موچینگ ولی اعتقاد داشت پیش از اینها باید اتفاقی رخ داده باشد و بهمین دلیل با تردید به شیه لیان خیره شد.

پسر ملتمسانه گفت: «اگه اینجا هستی، لطفا به یه سوالم جواب بده!»

شیه لیان از روی جایگاهش در محراب، همیشه صدای شمار زیادی را میشنید که میگفتند: «در برابر من ظاهر شو!» وقتی این درخواست زیاد شد دیگر گوشه‌هایش را آزار میداد بهمین دلیل آن خواسته را پشت گوش می انداخت. گرچه هر بار که چنین صدایی می شنید گوشه‌هایش را تیز میکرد و بی خیال مسائلی میشد که در دست اقدام داشت و به آن گوش می سپرد. از طرفی موچینگ با لحن هشدار آمیز میگفت: «سرورم فقط ولش کنین!»

شیه لیان چیزی نگفت بچه درحالی که چتر را با هر دو دستش محکم گرفته بود و دندان بهم میسایید گفت: «من هر روز رنج میکشم!!! من هر روز آرزو میکنم بمیرم!!! دلم میخواد همه آدمای دنیا رو بکشم ... بعدش خودمو بکشم!!! من بسختی دارم زندگی میکنم!!!»

شنیدن فریاد «رنج کشیدن» و «کشتن همه» از یک بچه سیزده ساله لاغر کاملاً خنده دار و مسخره بنظر میرسید ولی چیزی درون این جسم کوچک منفجر شده بود چیزی که خشم و نفرتش را تغذیه میکرد.

فنگشین با تمسخر گفت: «این بچه چه مرگشه؟ میخواد همه آدمای این دنیا رو بکشه؟ آخه این حرفیه که یه بچه بزنه!؟»

موچینگ با بی تفاوتی گفت: «هنوز بچه اس وقتی بزرگتر بشه میفهمه تجربیات الانش واقعا چیزای مهمی نبودن!» سپس مکثی کرد و رو به شیه لیان گفت: «تو این دنیا آدمای زیادی هستن که دارن رنج میکشن... مثلاً خشکسالی یونگان رو در نظر بگیرین ... حتی شهروندان یونگانی هم از اون بهتر هستن ... نمیخواد خودتونو درگیرش بکنین ... سرورم بیاین روی اولویت های خودمون متمرکز بشیم!»

شیه لیان به نرمی گفت: «شاید!»

برای کسی دیگر رنج های یک شخص مشکلاتی ناچیز به نظر میرسید. پسر هنوز به مجسمه نگاه میکرد. چشمانش سرخ تر میشدند اما هیچ اشکی از چشمش نمی ریخت. چتر را با یک دست گرفته و با دست دیگر ردای مجسمه سفالی را چسبید و مصرانه گفت: «واسه چی من باید تو این دنیا زندگی کنم؟! زنده موندن من چه معنی داره؟!»

گرچه این سوالاتش نیز با سکوت روبرو شدند و حتی یک روح نیز جوابی به او نداد ...

بنظر میرسد پسر انتظار زیادی داشته به آرامی سرش را با ناراحتی خم کرد. در نهایت شگفتی ناگهان صدایی سکوت مرگبار را شکست: «اگه دیگه نمیدونی چطور زندگی کنی پس بخاطر من زندگی کن!»

در کنار شیه لیان، فنگشین و موچینگ انتظار نداشتند او جواب بدهد آنهم چنین جوابی ... با چشمانی از روی شگفتی باز شده گفتند: «...اعلی حضرت!!»

پسر سرش را بالا آورد ولی هیچ کسی را ندید. فقط میتواندست از سمت مجسمه صدایی لطیف را بشنود: «برای سوالی که پرسیدی جوابی ندارم ولی اگه معنی برای زندگی خودت نمیدونی ... پس بزرگ من معنی زندگی باشم ... از من به عنوان دلیلی برای زند* موندن استفاده کن!»

فنگشین و موچینگ چنان نگاه میکردند انگار هر آن منفجر میشدند. هر دو دست دراز کردند تا دهان شیه لیان را ببندند. تندتند و با خشم میگفتند: «دیگه نه اعلی حضرت!! داری قوانین رو میشکنی!!! قوانین!»

ولی بیش از آنکه بتواند دهانش را کامل ببندد شیه لیان فریاد زد: «ممنونم بخاطر اون گل!! خیلی زیباست !! واقعا دوستش دارم!»

قسمت بعدی: دعا برای باران، ارباب باران کلاه بارانیش را قرض میدهد.

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid

